

نویسنده‌ها هم آثار قدیمی و جدیدشان را در بین بچه‌ها می‌خوانند. اما چیزی که برایم جالب است، این است که بعضی شعرها و بعضی آثار انکار ماندگار ترند. مثلاً چی؟ مثلاً شعر «صد دانه یاقوت، دسته به دسته...» یا «خوشا به حال ای روستایی، چه شاد و خرم چه باصفایی...». از این که بچه‌های این دوره هم به اندازه‌ی من و حتی آدم‌های بزرگ‌تر از من، از شنیدن این شعرها ذوق می‌کنند، هم خوشحال می‌شوم و هم تعجب می‌کنم. چه‌طور می‌شود یک شعر این همه سال در بین بچه‌های نسل‌های مختلف باقی بماند؟ برای پیدا کردن جواب سوالم به سراغ دو تن از شاعرانی می‌روم که همه‌تان اسم‌شان را شنیده‌اید. مصطفی رحماندوست و جعفر ابراهیمی (شاهد).

آقای رحماندوست در پاسخ سوالم می‌گوید: «اگر می‌دانستم چرا بعضی از شعرهایم انقدر موفق می‌شود، همه‌ی شعرهایم را همان‌طوری می‌گفتم. حقیقت‌اش این است که قسمتی از این موفقیت را لطف خدا می‌دانم و قسمت دیگرش را نتیجه‌ی زحمات خودم. من در طول روز حداقل ۱۵-۱۶ ساعت مطالعه و نوشتن در برنامه‌ام هست و سعی می‌کنم با بچه‌های این دوره زمانه پیش بروم. چون بچه‌ها را واقعاً دوست دارم. نوشتن برای آن‌ها اولش یک انتخاب بود، ولی بعدش تبدیل به عشق شد.»

جعفر ابراهیمی هم در پاسخ به این که چرا بعضی شعرهایش در ذهن‌ها ماندگار تر شده، می‌گوید: «شاعرانی که برای کودک و نوجوان شعر می‌گویند معمولاً یک آبی دارند که دیگران ندارند. همین آن است که باعث می‌شود در کارشان موفق‌تر باشند. وقتی یک نفر بتواند از حس‌های یکسان و مشترکات انسان‌ها بنویسد، بدون شک آن اثرش پیش مخاطب ماندگار تر می‌شود. خیلی از موضوعات و مسائل مثل همین حس‌های مشترک هستند که تاریخ مصرف ندارند. اگر آدم بتواند درباره‌ی این‌ها بنویسد، قدرت ماندنش در ذهن مخاطب بیشتر خواهد بود.»

غیر از آقای رحماندوست و آقای ابراهیمی، کلی شاعر و نویسنده‌ی دوست‌داشتنی دیگر هم در جشن بودند که دلم می‌خواست با همه‌شان صحبت کنم و نظرات‌شان را این‌جا بنویسم که به خاطر کم بودن طول و عرض صفحه نشد. کسانی مثل فریدون عموزاده خلیلی، ناصر کشاورز، فرهاد حسن‌زاده، عزت‌الله الوندی، مجید راستی، مژگان کلهر، افسانه شعبان‌زاده، آتوسا صالحی و... (البته قول مصاحبه در هفته‌های بعد از همه‌شان گرفته‌ام).

یک پایان خوش همراه

پسر خانم نویسنده

حالا که قطار به کرج رفته و برگشته و در حال ورود به ایستگاه تهران است، حالا که با بچه‌ها و مربی‌ها و شاعران و نویسنده‌ها و بازیگرها حرف زده‌ام، حالا که شیطنت و شادمانی بچه‌ها تا عمق وجودم رفته، حالا که فهمیده‌ام خیلی از نویسنده‌ها از روزهای بچگی‌شان با هم دوست بوده‌اند، حالا که این همه راز برایم رو شده، به سراغ پسر نوجوان خانم آتوسا صالحی، شاعر کودک و نوجوان، می‌روم تا آخرین راز را هم کشف کنم. «ببخشید، پسر یک شاعر معروف بودن چه حسی دارد؟ تو هر روز کتاب‌های مامان را می‌خوانی؟» ارشیا شوقی، پسر تازه نوجوان‌شده‌ی خانم صالحی می‌گوید: «وقتی کوچک‌تر بودم، مامان شعرهایش را برایم می‌خواند، اما الان چون نوجوان شده‌ام، بیشتر از کتاب‌های خود مامان، کتاب‌هایی را که برای نوجوان‌ها نوشته شده و مامان بهم معرفی می‌کند، می‌خوانم. مثلاً کتاب «آتش‌دزد» و «آخرین شاگرد» را خیلی دوست دارم.» و بعد می‌خندد و ادامه می‌دهد: «هی داندی؟ پسر یک شاعر بودن حس خیلی خوبی دارد. از وقتی مدرسه رفته‌ام، هر سال که کتاب فارسی‌ام را نشان مامان می‌دم، می‌گفت که با نویسنده و شاعران آثار توی کتاب دوست است. امروز که آمدم و دوست‌های مامان را از نزدیک دیدم، خیلی ذوق کردم.»

صحبت‌مان که به این‌جا می‌رسد، قطار هم وارد ایستگاه می‌شود و سوت پایانی را می‌کشد و مجبور می‌شوم پیاده شوم و خاطره‌ی یک روز خوش و شاد را با بازیگرها، شاعران، نویسنده‌ها و بچه‌هایی که آمده بودند روزشان را جشن بگیرند، به ذهنم بسپرم.



لیلی رشیدی همیشه خندان، با نوجوانان عکس یادگاری می‌گیرد

بچه‌های امروزی باید در کنار درس‌شان، فعالیت‌های جانبی هم داشته باشند و کتاب هم بخوانند، همین مساله است که باعث می‌شود تفکرشان توسعه پیدا کند. این بچه‌ها چون بهتر پرورش یافته‌اند، در مرحله‌های بعدی زندگی‌شان هم موفق‌تر هستند

آقای فریدون عموزاده خلیلی در حال امضا دادن



عاشق خودش کرده. نگار استخر، روز کودک را به بچه‌ها تبریک می‌گوید، با دوربین فیلم‌برداری‌اش از آن‌ها فیلم می‌گیرد، میان نویسنده‌ها می‌رود و با آن‌ها گپ می‌زند و مهم‌تر از همه این که هزار بار به سوال «خانم! واقعاً خودتون صدای سنج‌درو رو می‌آرین؟» با حوصله و لبخند جواب می‌دهد.

هنوز صدای خوشحالی بچه‌ها از آمدن سنج‌دکم نشده، که دوباره دست‌ها و جیب‌ها اوج می‌گیرند. این بار یک شخصیت دوست‌داشتنی دیگر میان بچه‌هاست. کسی که هم صدایش آشناست و هم چهره‌اش. البته با وجود تمام این آشنا بودن، باز هم اسم خودش را به مسابقه می‌گذارد و وارد هر کوبه‌ای که می‌شود، می‌پرسد: «اگه گفتین من کی‌ام؟» و جواب چیزی نیست جز «لیلی رشیدی». بله! درست فهمیدید. همان «مامان خانومی» در مجموعه‌ی «زی‌زی گولو»، همان بازیگر مهربان «در به درها» و «آب‌پریا». یادتان آمد؟ مطمئنم اگر این یکی را بگویم، حتماً حتماً یادتان می‌آید. شما فیلم شهر موش‌ها را دیده‌اید؟ صدای شخصیت «صورتی» را که شنیدماید؟ آفرین! لیلی رشیدی، همان صدا پیشه‌ی دوست‌داشتنی صورتی است.

لیلی رشیدی قدم به قدم در بین بچه‌ها توی قطار راه می‌رود. به سوال‌هایشان جواب می‌دهد. با آن‌ها عکس می‌اندازد و رمز و راز بازیگر شدن را به آن‌هایی که دوست دارند بازیگر شوند، یادآوری می‌کند. بچه‌ها دست‌های او را ول نمی‌کنند و دوست ندارند از پیش‌شان بروند، ولی او هر کوبه را به مقصد کوبه‌ی بعدی ترک می‌کند تا نوبت بقیه‌ی برنامه‌ها شود.

خیلی‌ها مانند گارند، بعضی‌ها مانند گارتو

در طول برنامه شعرهای مختلفی از کتاب‌های مختلف می‌شنوم. معلم‌ها برای بچه‌ها داستان‌های مختلفی هم می‌خوانند. حتی خود

مصطفی رحماندوست در میان بچه‌ها



را می‌بینم. معلم‌ها سعی می‌کنند بچه‌ها را آرام کنند تا فضا برای آمدن شاعران و نویسنده‌ها و بازیگران آماده شود. از یکی از خانم‌معلم‌ها که با مهریانی بچه‌ها را به طرف صندلی‌هایشان هدایت می‌کند، می‌پرسم: «چرا بچه‌ها را به این برنامه آوردید؟ شما از آن معلم‌های بد اخلاقی که می‌گویند باید فقط درس بخوانید، نیتسید؟» خانم کیخسروی، دبیر پایه‌ی پنجم با لبخند جواب می‌دهند: «این روزها خیلی برای کتاب و کتاب‌خوانی تبلیغ می‌شود. در دوره‌ی ما این‌طوری نبود. ولی من هم به سهم خودم حتماً به بچه‌ها توصیه می‌کنم که کتاب‌های غیر درسی هم بخوانند. حتی ما سر کلاس‌های انشا کتاب هم می‌نویسیم. یعنی بچه‌ها داستان می‌نویسند، خودشان برایش تصویر می‌کشند و حتی شناسنامه‌ی کتاب هم می‌سازند.» و بعد هم قول می‌دهند که چند نمونه از کتاب‌هایی که شاگردان‌شان ساخته‌اند را برای ما بفرستند تا در کوله‌پشتی چاپ کنیم.

از بچگی ما تا بچگی این‌ها، قد تهران تا کرج راه است!

بالاخره راه می‌افتیم. قطار هوهو چی چی کنان شروع به حرکت می‌کند و بچه‌ها دست می‌زنند. مربی‌ها شروع می‌کنند به شعر و داستان خواندن برای بچه‌ها. بعضی از مربی‌ها هم از توی کیف‌شان عروسک در می‌آورند و نمایش عروسکی برای کوچولوهای که مشغول جشن گرفتن روزشان هستند، اجرا می‌کنند. وسط همین برنامه‌هاست که نویسنده‌ها و شاعرانی کودک و نوجوان کشورمان به کوبه‌های مختلف و بین بچه‌ها می‌آیند. با ورود هر نویسنده یا شاعر همه شروع می‌کنند به جیب کشیدن و دست زدن و بعد هم سریع کاغذهایی از توی کیف‌شان در می‌آورند که از نویسنده‌ها و شاعرهای گروه سنی خودشان امضا بگیرند. یاد بچگی‌های خودم می‌فتم. یاد همین جمله‌های یادگاری و امضاهایی که شاید اولین تلنگرهای نوشتن را به من زد. پیش خودم می‌گویم شاید این بچه‌هایی که امضا می‌خواهند هم دوست دارند نویسنده شوند. از محمد موذن، که مثل همه‌ی بچه‌ها مشغول دست زدن و خوشحالی کردن است می‌پرسم: «دوست داری نویسنده شوی؟» خیلی جدی و با ایهت جواب می‌دهد: «نه. البته کتاب زیاد می‌خوانم و یک چیزهایی هم می‌نویسم. عاشق کتاب‌های تن‌تن هستم. ولی خب دوست ندارم نویسنده بشوم.» می‌پرسم: «پس می‌خواهی چه کاره شوی؟» باز هم با همان جدیت قیل می‌گوید: «برنامه‌نویس تحت وب!» و بعد که می‌بیند با چشم‌های گرد نگاهش می‌کنم، ادامه می‌دهد: «پلیس فتا یا همان جرائم رایانه‌ای را هم دوست دارم. می‌توانید این را در گزارش‌تان بنویسید.» من که همچنان چشم‌هایم از حدقه بیرون زده، به این فکر می‌کنم که ما فوق فوقش یک دکتر و مهندس را می‌شناختیم و یک معلم و خلبان. چه قدر بچگی‌های ما با بچه‌های امروز فرق داشت! چه قدر امروزی‌ها پیشرفته‌ترند!

خانم سنگالی، مربی کانون پرورش فکری هم حرفم را تایید می‌کند و می‌گوید: «من، هم یک مادر، هم یک مربی، عاشق بچه‌های امروز هستم. بچه‌های امروزی باید در کنار درس‌شان، فعالیت‌های جانبی هم داشته باشند و کتاب هم بخوانند، همین مساله است که باعث می‌شود تفکرشان توسعه پیدا کند. این بچه‌ها چون بهتر پرورش یافته‌اند، در مرحله‌های بعدی زندگی‌شان هم موفق‌تر هستند.»

تنها صداست که می‌ماند...

یک‌دفعه صدای دست‌ها و جیب‌ها چند برابر می‌شود. پشت سرم را که نگاه می‌کنم، می‌بینم خانم نگار استخر به همراه عروسک معروفش، سنج‌د، وارد کوبه شده و دارد در میان بچه‌ها برنامه ضبط می‌کند. سنج‌د با صدای به یاد ماندنی نگار استخر عروسکی است که از روزهای بچگی ما تا همین روزها همه‌ی بچه‌ها را

